

بیریزم امشب نمیدانم که امین نگدل	که رنگ جی بیرو از است از سیر و نیت
مهبائی فنای خود چنان امروز شد شمول	که کافور رس مرگ است کوی صبح فردا
چشم زخمش که هر کونه بود افکارش	اب بیکان زنی نیز خود بیمارش
میکنند حسن جهان سوزنم مهبائی خود	کل خورشید بود حط شعاعی خارش
فی زمین از نالام که راجی می بخونش	چاره از بینا بیم چون ماری بود کون
عاجز از بینایی خود سینود جسم روی	مور کردد ما چون بساری می بخونش
اهل حیرت که نوازند غم پسته خویش	حشت اسینه گذارند ز بریر خویش
رقم بخت سید از قلم میر برزد	کز ناز نفس صبح کم مسطر خویش
تابیای تو کشم صورت پستان خود	بسته ام جامه تصور زموی سر خویش
چون بود غفلت سرش از جرجاجت	شهاده است کسی بنه کوش کوش
سند سوسنجان اطلس و دیبانه سزد	همچو پروانه نشیند بجاک سر خویش
بسکه از ضعف نمی ساحت هوا می نم	میکنند رشته ز دندان طمع چو خویش
امدی نشاء کسیر خواب نترکان بنشین	که پراز بنده متهاب کنم پسته خویش
عزت تابود از زرقانک سیر و ن رو	که مکر ز شوئی در نظر اخر خویش
حسن بی مساحت مشاطه نخواست	روی بکرم که بود خال من از غنیم خویش

ز دست چشم کسودت چه دام نیلی	که سر به شا که فیروزه شد نگر کاش
کسی که فال تو قیوم بنام کسی	بود مظهر طمع همچو فری دزد کاش
در استان توام روی بر قفا رفتن	چونا و کسیت که برگشته است بیکاش
ارجموشی بستم بند زبان را ز خویش	بسکه از خود کشم و خود نشوم او از
گر صد از جینی من سر بلندام و زبنت	بود کرم اب و کلمه از شعله او از خویش
سینه بهار نگاهت نر کس سیه پیش	سواد چشم تو است سینه نگر پیش
نگار است بیایم که جلوه است چنان	که در و آتش رنگ حفاست کرد پیش
ز باغ میرسدان طفل و سنج و می اید	صدای خنده کل از شکم کل پیش
بنال آورده از ناز خاک ران را	کشیده اه زمین از غبار کرد پیش
حیال لطف تو چون بگذرد بسا در شب	چوناق کلمت مشک ایلا ز دل پیش
بسوی خویش کسی را که همچو زشتی	راست همچو کرم در میان سنگ پیش
میدان چشم حقارت بستی سوکت	که است بوجرم مسطر نامه کنش
نیاست کم کجا بهر کانه چشم شلای	نگار با باز دارد ز آمدن فرکان کیر
ز ساق چینی دوران کرانگی بروی	که چون رنگ حنا سیر و نرفت از چو
ز دست عشق باشت طلمت سینه هفتگی	زمین ز نور خاک بودی از دانا ک
بصحرای چون چو نون مابیکس نمی ماند	بسوزن میکش فرکان ابو خارا ز نیش

بیریزم امشب